

مرک پھلوانی

رقص جولان بر سر میدان کنند
رقص اندر خون خود مردان کنند
چون رهنم از دست خود دستی زنند
چون جهنم از نقص خود رقصی کنند
مطربان شان در درون دف می زنند
بحرها در جوشان کف می زنند

(مولوی)

میثمی، **لطف‌الله**: «حنیف‌نژاد در دادگاه اول به زندان ابد محکوم شد و دکتر میلانی هم با حنیف‌نژاد در یک دادگاه محاکمه می‌شدند. گرچه دکتر میلانی مطالب دفاعیه حنیف‌نژاد را برای مان می‌گفت، ولی هیچ وقت آن را مکتوب نکرد. حنیف‌نژاد در دادگاه به دفاع انقلابی و ایدئولوژیک پرداخت. آن‌ها سعی کرده بودند از وی در جهت دامن زدن به تضاد مسلمان‌ها و مارکسیست‌ها استفاده کنند، ولی وقتی دادگاه نظر او را دربارهٔ مارکسیست‌ها پرسید، حنیف‌نژاد دادگاه را به کتاب مرحوم علامه کاشف‌الغطاء ارجاع داد که عین جملات او را منشی دادگاه ثبت کرده بود. در کتاب مرحوم کاشف‌الغطاء آمده است که «وقتی با سرمایه‌داری و امپریالیزم روبه‌رو هستیم، تضاد با مارکسیست‌ها جنبهٔ فرعی دارد و بایستی به اولویت‌ها توجه کرد». در دادگاه پاسخ‌هایش پرخاشگرانه نبود و قهرمان‌بازی درنیاورده بود. او اشاره به دو گروهی کرده بود که از درد فقر یا زور ثروت به ورطهٔ فحشا افتاده‌اند. جنگ فقر و غنا را خوب شکافته بود و از راه انبیاء و تداوم آن صحبت کرده بود».

آنها که رفتند، صص ۱۰۶-۱۰۵

میثمی، **لطف‌الله**: «سربازان وظیفه در کاهش ضربات، انتقال جمع‌بندی‌ها از بند عمومی به انفرادی و برعکس نقش ایفا می‌کردند. همچنین خبرهای حیاتی و مهمی می‌آوردند. همین سربازان، اعدام چهار نفر از مجاهدین در روز ۲۹ فروردین را به محمدآقا و بچه‌هایی که در انفرادی بودند خبر دادند. این چهار نفر عبارت بودند از: بهروز باکری، ناصر صادق، علی میهن‌دوست و محمد بازرگانی. این واقعه تأثیر زیادی در جمع‌بندی‌های حنیف‌نژاد گذاشت. قبل از شهادت این چهار نفر، جمع‌بندی حنیف‌نژاد این بود که اعدام نمی‌کنند و او باید کاری هم بکند که اعدام نکنند. ولی بعد از اعدام این چهار نفر جمع‌بندی‌ها عوض شد».

آنها که رفتند، صص ۵۹-۵۸

میثمی، **لطف‌الله**: «از مجموعهٔ صحبت‌هایی که می‌شد، بوی توطئه به مشام می‌رسید، این که بخواهند به حنیف‌نژاد حبس ابد بدهند، من و فتح‌الله خامنه‌ای هم احساس‌مان این

بود که توطئه‌ای در کار است. احساس من در آن موقع این بود که می‌خواهند معامله‌ای و سازشی در سطح جنبش انجام دهند یا حداقل تلقی یک سازش و معامله را به وجود آورند.

... با وجود این که حنیف‌نژاد سعی کرده بود عادی‌سازی نموده و در مقابل ساواک رد گم کند و از شدت و بزرگ‌نمایی خطر مجاهدین بکاهد، دو اتفاق افتاد که وضعیت صحنه را تغییر داد؛ یکی این که مسعود رجوی از زندان قزل قلعه نامه‌ای فرستاده بود که در دادگاه به دست برادران برسد و آن نامه لو رفت و دیگر، استراتژی اصغر بدیع‌زادگان که آن را مکتوب کرده بود و به دست پلیس افتاد.

مسعود در سطح زندان قزل‌قلعه از نیروهای مذهبی و غیرمذهبی نظرخواهی کرده بود که حنیف‌نژاد چه باید بکند. همه آن‌ها نظرشان این بوده است که باید کاری کند تا زنده بماند. مسعود این مطلب را بدون رمز، آن هم روی یک کاغذ داخل [جعبه] بیسکویت نوشته بود. او این کاغذی را که آهار داشت داخل آستین نبی معظمی جاسازی کرده بود که در دادگاه کشف شد. ساواک پی برد که استراتژی بچه‌ها، بقای رزمنده است و می‌خواهند بمانند. لذا احساس کرده بود که دارد فریب می‌خورد و قضیه فرار رضا رضایی تکرار می‌شود».

آنها که رفتند، صص ۱۰۸-۱۰۹

میثمی، لطف‌الله: «فتح‌الله آدم بسیار باذوقی بود. او در رشته مهندسی معماری تحصیل می‌کرد، با مجتبی آلا‌دپوش، هم‌دوره بود و این دو به یکدیگر خیلی علاقه داشتند. فتح‌الله با خمیر نان چیزهای زیادی مثل تسبیح و شطرنج می‌ساخت و در این کار مهارت زیادی داشت. او حتی یک کلت استار به رنگ مشکی ساخته بود که دقیقاً شبیه اصل بود.

سعید محسن در ردیف سلول‌های ما، در سلول ۱۰ بود.

مسئله مهم، ارتباط سلول‌ها با یکدیگر از طریق موریس یا گذاشتن پیام در توالت و دستشویی بود. سعید محسن جاسازی ظریف در زیر کاشی‌ها درست کرده بود که از آن طریق پیام‌ها رد و بدل می‌شد.

پیام مهمی از طرف عبدالرسول مشکین‌فام و محمد آقا دریافت داشتیم که وقتی فتح‌الله آن را خواند مو بر تن‌مان راست شد. نوشته بودند: «توطئه ای در کار است که بین خانواده‌های مارکسیست و مذهبی‌ها اختلاف بیندازند، همچنین در بین زندانی‌ها. به این ترتیب که بگویند که کادرهای پایین و ردیف دو را اعدام کرده‌اند و به کادر رهبری حبس ابد داده‌اند». مطلب دیگر در آن پیام این بود که «به خاطر اهمال‌هایی که کادر رهبری کرده است، مستحق است که در درون اعدام شود (اعدام انقلابی)». به این رسیده بودند که حنیف‌نژاد که سمبل ایدئولوژیک است خودش را اعدام کند و از نظر بیرونی هم توطئه ساواک بدین وسیله خنثی شود.

به یاد می‌آورم که من و فتح‌الله وقتی آن پیام را خواندیم، چون قبلاً زمینه هم داشتیم و احساس می‌کردیم چنین توطئه‌ای در کار است، متأسفانه موافقت کردیم. البته این تصمیم‌گیری هم به طور دموکراتیک انجام می‌شد و همه نظرشان را طی تحلیلی می‌نوشتند.

تا جایی که من در جریان بودم، اصولاً همه کارها حتی در سخت‌ترین شرایط از طریق سانترالیسم دموکراتیک عمل می‌شد؛ یعنی صددرصد سانترالیسم و صددرصد دموکراتیک که خیلی با الگوی امامت که در قرآن و روش ائمه شیعه هست مطابق است. اگر این الگو اشکالی هم داشته باشد به علت فضایی است که بر سرتاسر سیستم یعنی رهبری و کادرهای پایین حاکم است. مثلاً زمانی جو عمل‌زدگی یا جو ترس از انگ و مارک‌سازش بر همه حاکم می‌شود. گاهی [هم] چنین احساسی بر همه مستولی است که همه چیز را از زاویه توطئه نگاه می‌کنند.

در مورد این پیام، محمود عسکری‌زاده و سعید و اصغر هم موافق بودند. به یاد ندارم که کسی مخالف بوده باشد. به همین خاطر هر چه روز موعود نزدیک‌تر می‌شد ما نگران‌تر می‌شدیم. بنا بود عمل بزرگی اتفاق بیفتد. محمود عسکری‌زاده پیشنهاد کرد که یک سیب یا پرتقال داخل توالت‌های این طرف بیندازد و بعد به نگهبان بگوید سیفون توالت‌ها گرفته است تا ما را به توالت‌های آن قسمت ببرند (قسمتی که حنیف‌نژاد بود) و در آن جا بتواند ارتباط برقرار کند و از واقعیت امر دقیقاً مطلع شود. قسمتی از

ارتباطات بین سلول‌های این قسمت و آن طرف را سربازهای وفاداری انجام می‌دادند که خدا عاقبت به خیرشان کند.

درست یادم نیست که این پیشنهاد بعد از شهادت چهار نفر اولیه بود یا قبل از آن، ولی حدس می‌زنم بعد از آن باشد. به خاطر دارم روزی یکی از این سربازها که جای تقسیم می‌کرد گفت: «چهارنفر از بچه‌ها که در آن بند بودند اعدام شده‌اند». ما خبر داشتیم که میهن‌دوست، باکری، محمد بازرگانی و ناصر صادق را به اتاق یک بند یک آورده‌اند (همان جایی که قبلاً من بودم). با این نقل‌وانتقال فکر کردیم که آن‌ها را اعدام نمی‌کنند، چرا که آن‌ها را به بند عمومی آورده‌اند و همین موجب ساده‌اندیشی ما شد.

اما هنگامی که اطلاع یافتیم روز ۲۹ فروردین آن‌ها را اعدام کرده‌اند، نگرانی بر سراسر بند و سلول‌ها حاکم شد. حنیف‌نژاد یقین کرده بود که حکم ابد او، دقیقاً توطئه ساواک و به منظور مخدوش کردن و پایمال کردن او و جنبش اسلامی بوده است. در همین ضمن که به موعده «خوداعدامی» نزدیک می‌شدیم و نگرانی هم افزوده می‌شد، تحلیلی آمد که این قضیه متوقف شده است. پیشنهاد شده بود که حنیف‌نژاد در دادگاه دوم دفاع ایدئولوژیک بکند و سپس اگر به او حکم ابد دادند، در مورد اجرای حکم اعدام تصمیم گرفته شود.

فکر می‌کنم در این مقطع، حنیف‌نژاد از عملیات بیرون هم بااطلاع بوده است. وقتی او را به کمیته می‌برند، سه چیز از او می‌خواهند؛ یکی این که درباره اسلام و مارکسیسم نظری بدهد که با نظر ساواک مساعد باشد. دیگر این که مبارزه مسلحانه را خرابکاری بنامد. خواسته سوم را به یاد ندارم. اما او در هر سه مورد مقاومت کرده و حاضر به پذیرفتن آن نشده بود.

مدتی او را در سلول‌های کمیته نگاه می‌دارند. در همین زمان مهدی رضایی در آن جا زیر شکنجه بود. از مهدی پرسیده بودند: «تو حنیف‌نژاد را می‌شناسی؟» گفته بود: «نه». اما وقتی حنیف‌نژاد را در اتاق شکنجه بالای سر او می‌برند، مهدی که پاهای شکنجه‌شده‌اش مجروح و به اصطلاح متکا شده بود، با تکیه بر حنیف می‌ایستد، به گردن او آویزان می‌شود و او را می‌بوسد. بازجو یک فحش ناموسی می‌دهد، و می‌گوید:

«تو که گفتی من او را نمی‌شناسم». مهدی هم حاضر جواب بوده است و می‌گوید: «عکس او را دیده بودم و از این طریق شناختم».

بعد از شهادت احمدرضایی، کسانی مثل محمد محمدی، زینال حقانی، مهدی رضایی، محمود عطایی و کامران نخعی، همگی مقاومت‌های جانانه‌ای کردند و از طریق آن‌ها کسی لو نرفت. حنیف‌نژاد گفته بود: «مقاومت محمد محمدی نقطه عطفی در من ایجاد کرد و نسبت به حرکت بیرون امیدوار شدم».

با شهادت احمد، سازمان خون داد، بچه‌ها مقاومت کردند و عملیات هم شروع شده بود، لذا حنیف‌نژاد به این نتیجه رسیده بود که بهتر است در خط بقای رزمنده باشد، نه این که اعدام شود».

آنها که رفتند، صص ۱۱۴-۱۱۱

احمد، احمد: «چند روز بعد از مواجهه من با سعید محمدی فاتح، مأمورین به سراغم آمدند. چشم‌ها و دست‌هایم را بسته و سوار اتوبوس کردند. سپس از اوین خارج شدیم. در اتوبوس کنار دست من فردی آرام نشسته بود. از او پرسیدم: «شما کی هستید؟» گفت: «یک بچه مسلمان!» گفتم: «اسم من احمد احمد است». گفت: «احمد احمد! عضو حزب ملل، حالت چطور است، اسمت را شنیده بودم».

گفتم: «اسم شما؟!». گفت: «من هم محمد حنیف‌نژاد هستم». کمی جا خوردم. با هم گرم صحبت شدیم، او برای بازخوانی پرونده‌اش می‌رفت تا برای دادگاه دوم (تجدیدنظر) آماده شود. به حنیف گفتم: «پشت سرت حرف‌هایی هست، می‌گویند چرا به بچه‌های دیگر سازمان (مجاهدین خلق) حکم اعدام داده‌اند ولی به تو، نه!» گفت: «خودم هم این حرف‌ها را شنیده‌ام و می‌دانم. به خدا قسم من در دادگاه خوب ایستادم، نمی‌دانم چرا آن‌ها این طور برخورد کردند! ولی این بار در دادگاه تجدیدنظر کاری می‌کنم که حکم اعدام مرا هم صادر کنند». بعدها شنیدم که حنیف در دادگاه تجدیدنظر کتاب قانون را پرت کرده و به عکس شاه کوبیده است. دادگاه هم برآشفته و حکم اعدام وی را صادر می‌کند.

وقتی به چهارراه قصر رسیدیم اتوبوس وارد دادسرای ارتش (دادسرای نیروهای مسلح) شد. همه از آن پیاده شدند. چشم‌بندها را که کنار زدند چهره شهید محمد

حنیف‌نژاد و حدود ۱۵ نفر از بچه‌های مارکسیست از گروه مسعود احمدزاده را دیدم. با هم احوال‌پرسی کرده و بعد برای بازخوانی پرونده و موضع تعیین وکیل رفتم». محسن کاظمی، خاطرات احمد احمد، سوره مهر، چاپ سوم، ۱۳۸۱، صص ۲۵۴-۲۵۲

میثمی، لطف‌الله: «روز اصلی دادگاه ما هم‌زمان شد با دادگاه حنیف‌نژاد و مشکین‌فام. با دیدن او خوشحالی زایدالوصفی به من دست داد و در جریان رفت و برگشت، مسائل خودمان را فراموش کردم. فتح‌الله خامنه‌ای و مرا از اوین به دادگاه می‌بردند و محمد اکبری آهنگر و دکتر طباطبایی را از زندان‌های دیگر. وقتی حنیف‌نژاد از ماشین پیاده شد، ترتیبات امنیتی شدیدی اتخاذ کردند و از فاصله ماشین تا در دادگاه افراد مسلح زیادی را چیده بودند».

آنها که رفتند، ص ۱۰۵

میثمی، لطف‌الله: «بعد از اتمام دادگاه‌های مان، ما را جدا جدا با دستبند و با نیروهای مسلح به ماشین زندان بردند، وقتی به محوطه زندان رسیدیم، نمی‌دانم ما چهار نفر را از روی اشتباه یا عمد به سلول حنیف‌نژاد بردند. از فرصت استفاده کردیم و مشغول صحبت شدیم».

آنها که رفتند، ص ۱۰۶

میثمی، لطف‌الله: «مدت چهار ساعت در این سلول با هم بودیم و بعد آمدند و ما را از هم جدا کردند. فتح‌الله خامنه‌ای و مرا به سلول‌های آن طرف بردند (سلول‌های از یک تا پانزده) و حنیف‌نژاد و مشکین‌فام را در همان سلول نگه داشتند. موقع جدا کردن تعجب می‌کردند که چگونه در یک سلول جمع آمده‌ایم. تلقی‌شان این بود که اشتباه شده است، ولی به هر حال ملاقات پرباری بود. محمد و رسول هر دو از حکم دادگاه نگران بودند. محمد گفت اواسط دادگاه بود که حسینی جلاد اوین، پاکتی در بسته را تحویل رئیس دادگاه داد. احتمالاً نظریه ساواک در داخل آن پاکت بود و بی‌تردید در رأی دادگاه اثر گذاشته است».

آنها که رفتند، ص ۱۰۶

میشمی، لطف‌الله: «در این تحلیل بود که به عمق اندیشه‌های او [حنیف] پی بردم و این که هدفش قهرمان شدن نبود. هدفش این بود که حرکتی موزون و سنگین و پیروز در جامعه به وجود آید و همه ملت حرکتی انجام دهند. البته نگران هم بود. او می‌گفت: «حکم حبس ابد، توطئه ساواک است. ساواک ممکن است دیگران را اعدام کند و مرا زنده نگه دارد». به مسعود رجوی، بهروز باکری، میهن‌دوست، ناصر صادق و محمد بازرگانی حکم اعدام داده بودند، در حالی که این‌ها جرمشان از محمداقا به اصطلاح سبک‌تر بود. بچه‌ها نگران ایجاد تضاد بین مذهبی‌ها و غیرمذهبی‌ها هم بودند. به عنوان مثال این که رهبران آن‌ها را اعدام کنند و به رهبر حرکت مذهبی حکم حبس ابد بدهند. شاید توطئه ساواک این بود که حرکت مذهبی را به سازش‌کاری و محافظه‌کاری متهم کند.

در زندان اوین پزشکی بود که با ساواک همکاری می‌کرد. او آدم چاقی بود و ساعت‌ها با حنیف‌نژاد در سلول بحث می‌کرد. استوار کیقبادی هم معمولاً چنین نقشی را ایفا می‌کرد. گروهبانی به نام زینال بود که یقیناً اطلاعاتی بود، ولی با همه بچه‌های زندان خوش‌رفتاری می‌کرد و خنده‌رو بود. به طوری که تصور نمی‌شد ساواکی است و البته کسی را هم شکنجه نداده بود. وی نیز دنبال حرف‌های سطح بالا بود و روحیه‌سنجی می‌کرد. هم پزشک زندان، هم استوار کیقبادی و هم گروهبان زینال ساعت‌ها با حنیف‌نژاد و مشکین‌فام صحبت می‌کردند تا پی به روحیه آن‌ها ببرند و به عمق حرکت مذهبی برسند.

در آن ملاقات چهارساعته، حنیف‌نژاد می‌گفت که برخورد من با این سه نفر ردگم‌کنی بوده است و سعی کردم تصور وحشتناکی که از مجاهد یا چریک دارند کاهش یابد. شاید گزارش‌های این‌ها در رأی دادگاه اثر گذاشته است».

آنها که رفتند، ص ۱۰۷

میشمی، لطف‌الله: «مسئله دوم، لو رفتن مکتوبات اصغر بدیع‌زادگان بود که خیلی تند بود. در آن نوشته شده بود که به صغیر و کبیر ساواکی‌ها رحم نکنید. تکیه اصغر در این مکتوبات بر دست‌های مرموز و ساواکی‌ها بود و خط اعدام انقلابی کوچک و بزرگ آن‌ها را داده بود. بعد از لو رفتن این دو مطلب، دادرسی ارتش، دوباره عده‌ای از بچه‌ها

را که ماده قانونی سبک‌تری برایشان در نظر گرفته شده بود به بازپرسی فراخوانده و ماده قانون مربوط به اشرار را برای آن‌ها گرفتند که اعدام شوند. مثلاً فتح‌الله خامنه‌ای، موسی خیابانی و کاظم شفیعیها که به فلسطین رفته بودند، دومرتبه به دادگاه اعزام شدند و ماده قانونی سنگین‌تری برایشان در نظر گرفته شد. به روشنی واکنش ساواک دیده می‌شد.

مطمئنم که این دونامه در ضمن رفت‌وآمدهای برادران به دادگاه لو رفت. بعدها که به زندان قصر رفتیم، به مسعود رجوی گفتم: «این نامه تو که اصول امنیتی در آن رعایت نشده بود، خیلی ضربه زد». او از این حرف خیلی دلگیر شد. پیام‌های دیگر که اصول امنیتی در آن‌ها رعایت شده بود، هیچ کدام لو نرفت».

آنها که رفتند، ص ۱۰۹

میثمی، لطف‌الله: «وقتی خبر دادگاه دوم حنیف‌نژاد به بچه‌ها رسیده بود، نبوی نوری خیلی خوشحال بود و می‌گفت که حنیف‌نژاد در دادگاه کفشش را درآورده و آن را به طرف عکس شاه پرتاب کرده و خیلی پرخاشگری نموده است».

آنها که رفتند، ص ۱۱۹

سحابی، عزت‌الله: «بعد از دستگیری، دوران بازجویی و زندان انفرادی‌ام در اوین، مجموعاً سه ماه طول کشید. پس از آن به قزل‌قلعه منتقل شدم. در قزل‌قلعه هر زمان که اتفاق ویژه‌ای رخ می‌داد و خبر آن در روزنامه منعکس می‌شد، روزنامه را داخل بند نمی‌دادند. مثلاً در مواقعی که پدر یکی از بچه‌ها فوت می‌کرد و خبر آن در روزنامه چاپ می‌شد و یا آن که در بیرون اتفاق خاصی رخ داده بود، روزنامه نمی‌دادند. در قزل‌قلعه، آقای ربّانی شیرازی و هاشمی هم با ما بودند. ربّانی با ساقی روابط داشت و گاهی به دفتر ساقی می‌رفت. ساقی هم به ربّانی روزنامه می‌داد. یک روز که ربّانی به اتاق ساقی رفت، پس از مدتی برگشت و با هاشمی، محمد توسلی، مهدی ابریشم‌چی و تعداد دیگری از بچه‌ها، پیچ می‌کرد ولی با من صحبتی نکرد. من دیدم بچه‌ها سرشان را تکان می‌دهند و مرتب به من نگاه می‌کنند. من قدری نگران شدم و پی‌جویی کردم. چنین مشخص شد که ثابتی _ مقام امنیتی _ در روز ۲۸ دی ۵۰ با ارباب جراید گفتگو کرده و سطح مرا بسیار بالا برده و مرا از مؤسّسین سازمان معرفی کرده است. من نه

مرگ پهلوانی / ۳۰۱

مؤسس که حتی عضو هم نبودم. هیچ ربط تشکیلاتی هم نداشتم، اما ثابتی مرا خیلی بزرگ کرده بود.

زمانی که مصاحبه پخش شده بود، همسر من با آن که بسیار خویشتن‌دار بود به گریه افتاده و گفته بود عزت را اعدام می‌کنند. خلاصه همه عزا گرفته بودند و همه فکر می‌کردند اعدام خواهم شد. تا آن که زمستان ۵۰ تمام شد و در اردیبهشت ۵۱ دادگاه من تشکیل شد. من با محمد سیدی کاشانی هم‌دادگاه بودم و مرا نیز به عنوان عضو مجاهدین محاکمه می‌کردند. دادگاه طولانی نبود، شاید دو جلسه بیشتر طول نکشید. بنیانگذاری سازمان در ردیف‌های اتهامی من نیامده بود. در رأی بدوی به ۸ سال زندان محکوم شدم. اما در دادگاه تجدیدنظر، سرلشگر بهزادی که بازپرس ما در سال ۴۲ بود و اکنون به مقام دادستانی دادرسی ارتش منصوب شده بود، به رأی صادره اعتراض کرده و عنوان داشته بود چون متهم، تکرار جرم انجام داده، باید به مجازات بالاتری برسد و به این ترتیب به ۱۱ سال حبس محکوم شدم».

۸۴/۱۱/۴

توسلی، محمد: «برای جلوگیری از اعدام حنیف‌نژاد و اعضای رده اول، تلاش‌های خیلی گسترده‌ای در بیرون از زندان انجام شده بود که اطلاعاتش از طریق خانواده‌ها می‌رسید. مراجع، نامه‌های زیادی به شاه و به مقامات از جمله هویدا نوشته بودند مبنی بر آن که این‌ها جوان‌های مسلمانی هستند و ما شهادت می‌دهیم که خیرخواه هستند و کاری خلاف نکرده‌اند، آدم هم که نکشته‌اند. اسناد و مدارک مربوط به آن اقدامات، موجود است. آقایان شیخ‌بهاء‌الدین محلاتی، حائری شیرازی، دستغیب، منتظری و میلانی همه پی‌گیر بودند و حتی آقای کمال‌وند که با شاه ارتباط نزدیک داشت. برخی از نامه‌ها خطاب به شاه و مقامات بود و برخی هم خطاب به آقای خمینی».

۱۳۸۴/۹/۳

متن نامه مهندس سبحانی

سلام علیکم بما صبریم امید به رحمت پروردگار که در جهاد و تلاشتان در راه خداییش روید که والدین جاهل و فینالند ینهم سبیلنا

در دلهایمان بما رسید همچنانکه خواستهایمان - هرچه از دست برآید کرده خواهد شد - اشکالات بیشتر مربوط به بدی ارتباط است . مبلغ ۳۰۰۰ مارک فرستاده شد . همه بابتی صبری چشم براه استیدانند که وقتش می گذرد . اجمالا کار دعوی با اسلحه گرم شد و هر روز خبر انفجاری یا خلع سلاحی می رسد . انفجار مرکز چند میلیارد ریالی مخابرات رادیو تلویزیونی شیراز به سراسر دنیا که فقط برای جشن ها بوده از مهمترین آنهاست .

بخواست خدا این جنس دارد میگیرد . اخیرا بکده سی و چند نفری از مبارزین و مجاهدین پارسا و بیدار مسلمان را بازداشت کرده اند که اسامی برخی از چهره های آنها عبارتست از : مهندس ناصر صادق ، مهندس سعید محسن رئیس تاسیسات وزارت کشور ، دکتر میلانی پزشک اطفال ، منصور صادق ، ناصر بازرگان و منصور بازرگان دبیر ، احمد حنیف نژاد ، دانشجوی دانشگاه تبریز ، پرویز یعقوبی کارمند بانک صادرات که تحت شکنجه های سازمان امنیت قرار دارند .

اعلامیه ای از جانب جوانان بیدار و مجاهد مسلمان انتشار یافته که ضمیمه است و در قشر های مختلف اثر بسار مطلوب کرده است . امید که مایه بیداری و تکان بیشتر گردد . تکثیر و انتشار وسیع آنرا از شما خواست داریم .

یک پیام از طرف مبارزین و مجاهدین داخلی برای شما فرستاده می شود . به کتفدراسیون هم ظاهر فرستاده شده است . انتظار این است که تا سرحد امکان و تا آنجا که موجودیت خودتان در خطر قرار نگیرد مبشر وحدت و اتحاد برای تعویت جبهه خارج باشید . این پیام را منتشر و روی آن کار بفرمائید .

ضمنا در صورت امکان به بغداد فشار آورید که این پیام و آن اعلامیه را در رادیو در فواصل برنامه ها و در شبهای متوالی بخوانند و روی آن تبلیغ نمایند . برای آقا هم ظاهرا فرستاده شده و از حضورشان خواهش شد که ایشانهم در این زمینه پیامی صادر بفرمایند .

فرزندان آقای طاهر احمدزاده بنام دوشیزه مستوره احمدزاده دکتر طب ، آقای مجید احمدزاده دانشجوی سال چهارم آریامهر و آقای مسعود احمدزاده فارغ التحصیل دانشگاه تهران و افسر وظیفه قریب دوماه است بازداشت و از سرنوشت آنها هیچگونه اطلاع در دست نیست ظاهرا مسعود و مجید زیر شکنجه سازمان هستند .

در گزارش مصاحبه مطبوعاتی ثابتی «مقام امنیتی» در خصوص کشف تشکیلات سازمان مجاهدین خلق

ایران و ارتباط مهندس عزت‌الله سبحانی با سازمان، متن نامه مهندس سبحانی در استمدادطلبی برای

بنیانگذاران سازمان مجاهدین ارائه شد (روزنامه اطلاعات، ۱۳۵۰/۱۰/۲۸)

مرگ پهلوانی / ۳۰۳

علم، امیر اسدالله (وزیر دربار وقت): «چند نفر آخوند از قم آمده بودند و به نفع محکومین تظاهرات کرده بودند. [شاه] فرمودند: «به آیت‌الله خوانساری بگو به آن‌ها بگوید هر کدام دلتان می‌خواهد نه تنها گذرنامه بلکه پول هم می‌دهیم که به شوروی یا عراق بروید. همان بهشتی که این خرابکارها را به ایران می‌فرستد».

- خاطرات جمعه ۲۹ اردیبهشت ۱۳۵۱ -

یادداشت‌های علم، جلد ۲، انتشارات مازیار، چاپ سوم، ۱۳۸۱، ص ۲۶۵

میثمی، لطف‌الله: «آیت‌الله شریعتمداری به شاه تلگراف زده بود که حنیف‌نژاد را اعدام نکنند. شاه جواب خشنی داده بود و گفته بود: «آقای شریعتمداری از شما متعجب هستم که از یک خرابکار دفاع کرده‌اید». آیت‌الله قاضی و روحانیون تبریز نیز از حنیف‌نژاد دفاع کرده بودند و همه تلاش می‌کردند که او اعدام نشود. مادران و همسران متهمان نیز به قم رفته بودند و سعی کردند مراجع را تشویق نمایند تا حرکتی نکنند که فرزندان یا شوهرانشان اعدام نشوند.

[مردی بود به نام] حاج ابو‌حسین از تجار معروف تهران، که اصلاً تبریزی بود و قطب مذهبی و مورد اعتماد مردم به شمار می‌رفت. حرف او را ساواک می‌خواند و می‌گفتند یکی از ساواکی‌های عملیاتی، به نام «جوان» با او ارتباط فامیلی دارد. حاج حمدالله پدر و همسر حنیف‌نژاد - پوران بازرگان - از این طریق ملاقات می‌گرفتند و حنیف‌نژاد از اخبار بیرون مطلع می‌شد.

آنها که رفتند، ص ۱۰۸

جعفری، محمدمهدی: «پس از این که حنیف‌نژاد را اعدام کردند، خانم پوران بازرگان برای من تعریف کرد: «من رفتم به ملاقات محمد، آن قدر شکنجه‌اش داده بودند که همه گوشت پاهایش ریخته بود. دیگر برایمان قطعی شده بود که اعدامش خواهند کرد. هنوز حکم صادر نشده بود، ولی اعدامش قطعی بود. به او گفتم که روز قیامت دامت را می‌گیرم که مرا شفاعت کنی و مرا هم به بهشت ببری».

محمد گفت: «حالا کی رفته به بهشت که تو تقاضای شفاعت داری؟»

پوران بازرگان گفت: من گفتم نه، تو حتماً شهید خواهی شد و به بهشت خواهی رفت. امیدوارم مرا هم ببری».

سازمان مجاهدین خلق از درون، صص ۷۶-۷۵

میلانی، سیدمحمد: «وسط بازجویی مرا صدا کردند و بردند بالای سر حنیف. چون من پزشک بودم، در مواقعی که بچه‌ها بیمار می‌شدند یا مشکلی داشتند، مرا بالای سرشان می‌بردند. مریض که می‌شد من می‌دیدمش، معمولاً دکترش من بودم. محمد گفت: این دماغ ما را درست کن می‌خواهیم برویم پیش خدا، درست و حسابی برویم پیشش».

۱۳۸۴/۸/۲۲

میثمی، لطف‌الله: «از خارج از زندان توصیه‌های زیادی می‌شد که حنیف‌نژاد و دوستانش زنده بمانند. از سوی دیگر، تحلیل حنیف‌نژاد این بود که با شهادت احمد رضایی، مقاومت محمد محمدی و عملیات کوچک بچه‌ها که شروع شده بود، جایی برای خون دادن بیشتر نیست. او گفت: «در بیرون، روحانیون تبریز و مراجع، بخصوص آیت‌الله شریعتمداری اعلامیه داده‌اند و از مجاهدین حمایت کرده‌اند». و اضافه کرد همین که روحانیت یک قدم کوچک برداشته است و مردم هم گامی فراتر از آن‌ها برداشته‌اند که ما را اعدام نکنند، خیلی مهم است. اگر آن‌ها در حرکت‌شان پیروز شوند موفقیت بزرگی برایشان محسوب می‌شود».

آنها که رفتند، صص ۱۰۷-۱۰۶

میثمی، لطف‌الله: «محمود [عسکری‌زاده] همیشه از بالای سلول ۱۵ با هر کس که به توالت و دستشویی می‌رفت تماس می‌گرفت و آخرین خبرها را می‌داد. همه می‌گفتند واقعاً گروه اطلاعات زیننده اوست. آخرین پیامی که به ما داد این بود که نیکسون دهم خرداد ماه به ایران می‌آید و حتماً ما را قبل از آمدن او قربانی می‌کنند».

آنها که رفتند، ص ۱۲۰

مرگ پهلوانی / ۳۰۵

معین فر، علی اکبر: «آخرین باری که حنیف را دیدم، شب اعدامش بود. برادرزاده من دستگیر شده بود و در زندان قزل قلعه بود. دستگیری‌ها و شدت عمل با مجاهدین را شروع کرده بودند. به اتفاق برادرم به قزل قلعه رفتیم تا او را ببینیم. حنیف را با ماشین آوردند. بنا بود که با خانواده‌اش دیداری داشته باشد. در میان حلقه‌ای از مأموران بود. با من هم روبوسی کرد. دست بسته نبود، آزادانه با من روبوسی کرد.»

۱۳۸۴/۶/۵

میلانی، سیدمحمد: «پدر حنیف، یک روز قبل از اعدام به ملاقاتش رفته بود. پدر به او گفته بود: انشاءالله دوباره می‌آیم و می‌بینمت. محمد گفته بود: **به دوباره نمی‌کشد.**»

۱۳۸۴/۸/۲۲

«وقتی که پدر پیرش با نگرانی تمام و امکانات اندک برای اطلاع از حال او از تبریز به تهران آمده بود و برای ملاقاتش به قزل قلعه رفته بود، چنان با روحیه قوی و شاد با پدرش برخورد کرده بود که برای کسانی که از وضع او و پدرش مطلع بودند، خیلی جالب توجه بود. این امر با توجه به سطح مبارزات آن روز خیلی خوب بود. محمد در زندان قصر نیز آرام نداشت. به هر وسیله می‌خواست به جنبش خدمت کند. او مطالبی را در زندان تهیه می‌کرد و به وسایل مختلف آن را برای دوستانش به بیرون می‌فرستاد. او در چنین شرایطی از اندیشه مبارزه جدا نبود.»

آنه‌ا که شهادت را برگزیدند، زندگینامه

حنیف نژاد، حمدالله (پدر): «یک شب مانده به اعدام محمد، ساواک مرا خواست و به من گفتند: «می‌خواهیم ملاقات بدهیم. با پسر ملاقات کن، نصیحتش کن. چنانچه بگویند که اشتباه کرده است و عذر بخواهد، او را اعدام نمی‌کنیم.»

به ما ملاقات دادند. در زندان قزل قلعه ملاقات دادند. من با محمد صحبت کردم. محمد در جوابم گفت: «پدر جان فرض کن من کوتاه آمدم، معذرت خواستم. مگر شما چند سال دیگر زندگی می‌کنید؟ ده سال؟ مگر در ده سال چند بار مرا می‌بینید؟ **آرمان ما، هدف ما، از عمر ما بلندتر است.**» این دیدار، آخرین دیدار من با محمد بود.»

۱۳۷۹/۷/۱

میثمی، لطف‌الله: «آن‌ها را در سحرگاه ۴ خرداد به شهادت رساندند و روز ۵ خرداد روزنامه‌ها خیر آن را نوشتند. همان پیشگویی محمود عسکری زاده درست از کار درآمد که آن‌ها را در پیش پای نیکسون قربانی خواهند کرد. نقل قول می‌کردند که حنیف‌نژاد خودش گفته بود چشمان مرا نبندید و خودش فرمان اعدام را صادر کرده بود.»

آنها که رفتند، ص ۱۲۲

میلانی، سیدمحمد: «داستان اعدامش هم عجیب بود. در دادگاه اول، رژیم برای این که یک اقدام ضدانگیزه‌ای کند، محمد را به اعدام محکوم نکرد و برای او هم خیلی سنگین بود که جلوی چشمش بچه‌هایی را که قدم به قدم تربیت کرده بود، اعدام کنند و او بماند، خیلی سنگین بود. البته آن زمان تمام نیروها به کار افتادند برای این که نگذارند بچه‌های مذهبی را اعدام کنند که الحق هم رژیم نتوانست زیاد اعدام کند. از جمله تحصن قم، اقدام برخی آقایان و حتی موسی صدر که از لبنان آمده و نزد شاه رفت که بچه‌ها را اعدام نکنند که شاه به او گفته بود: «دست من نیست.»

من با محمد هم‌دادگاه بودم. دادگاه اول، حنیف را محکوم به اعدام نکرد و حنیف خیلی نگران بود. محمد در دادگاه از علی باکری خیلی دفاع کرد، در مورد علی خیلی ناراحت بود، محمد در دادگاه داستان علی را گفته بود؛ علی باکری با دخترعمویش نامزد بود که از کوچکی ناف آن‌ها را با هم بریده بودند و در جایی که مبارزات حاد می‌شود، به او می‌گویند که تصمیم بگیر، «یا زندگی یا مبارزه»، و او مبارزه را برگزیده بود. باکری را قبل از محمد اعدام کرده بودند و برای محمد بسیار سنگین بود. محمد در دادگاه گفت: *خدایا این قربانی‌ها را از ما قبول کن. ما هم که داریم نزد خودت می‌آییم. ما را هم بیدیر».*

۱۳۸۴/۸/۲۲

میلانی، سیدمحمد: «شب اعدام بچه‌ها، شب عجیبی بود. محمد قرآن می‌خواند. بچه‌های چپی هم می‌گفتند که محمد هنگام رفتن قرآن می‌خواند. در سلول را که باز می‌کنند، محمد منتظر بوده می‌گوید: «چرا دیر آمدید؟». معمولاً چنین لحنی داشت:

مرگ پهلوانی / ۳۰۷

«چرا دیر آمدید؟» بعد بلند می‌شود و با صدای بلندتر قرآن می‌خواند. اصغر هم شعار می‌داد مرگ بر اسرائیل. زنده باد اسلام. سعید هم شب اعدام قهقهه می‌زد. صدایش همه سلول‌ها را پر کرده بود. جالب است، بچه‌های غیرمذهبی هم تعجب می‌کردند و می‌گفتند هر آدمی بالأخره ولو یک ذره به دنیا علاقه دارد، ولی این بچه‌ها اصلاً مرگ و دنیا را شکننده بودند. وقتی بچه‌ها به میدان تیر چینیگر می‌رسند، محمد می‌گوید خدایا ما آمدیم. ما را دریاب».

۱۳۸۴/۸/۲۲

محمدی گرگانی، محمد: «شب آخر هم داستانی دارد. گاهی در زندگی آدمی لحظاتی رخ می‌دهد که هر آن در جلو چشم رژه می‌رود. افسوس که امروز شرایطی پیش آمده که هیچکس، هیچکس را دوست ندارد. بهتر بگوییم، قبول ندارد. من حنیف را خیلی دوست داشتم. می‌دانستم سلولش در راهروی روبروی ماست. سلول‌های انفرادی سقف خیلی بلندی داشت. از زیر در که آب می‌ریختیم، آب جمع می‌شد و تصویر بچه‌ها که از راهرو رد می‌شدند مشخص می‌شد و می‌توانستیم بچه‌ها را نگاه کنیم. حنیف هم آن جا بود. شبی بود که فردایش موعد اعدام بچه‌ها بود. شب‌ها اکثر بچه‌ها بیدار بودند و نماز می‌خواندند. وقتی علیرضا زمردیان به نماز می‌ایستاد و «سبح اسم ربك الاعلی» را می‌خواند یا خدا بیامرزد کاظم ذوالانوار به اقامه می‌ایستاد، بچه‌ها دوست داشتند دم در سلول بایستند و گوش دهند. این قدر خوب و قشنگ نماز می‌خواندند. آن شب هم، همه بیدار بودند و نماز می‌خواندند. بین ساعت ۱ و ۲ نیمه شب بود. یک مرتبه صدای حنیف را شنیدم: «بچه‌ها بلند شوید». و سپس فریاد کشید:

زنده باد اسلام، زنده باد قرآن، زنده باد ملت ایران، مرگ بر امپریالیسم، مرگ بر آمریکا.

بچه‌های دیگر هم فریاد می‌کشیدند. صداها قطع می‌شد. مشخص بود که جلوی دهان بچه‌ها را می‌گیرند. همه گریه می‌کردند. من هم بلند گریه می‌کردم. بلند، بلند، خیلی بلند. وقتی بچه‌ها را می‌بردند، نگهبان هم شروع به گریه کرد.

۱۰ نفر مورد عفو ملوکانه قرار گرفتند

پنج خرابکار امروز اعدام شدند

اعدام شدند گان:

محمد حنیف نژاد
عبدالرسول مشکین فام
اصغر بدیع زادگان
محمد عسکری زاده
سعید محسن



جلیل ایلکا

**۶ نفر از اتهامات
تبرئه شدند
۹ نفر بحبس ابد
محکوم گردیدند**

بر اثر انفجار در میدان شاه

**یک مأمور پلیس
کشته شد**

از موتورسوار
ناشناس بسته ای
بجا ماند و
ناگهان...

۱۰ نفر از خرابکاران که به اعدام محکوم شده بودند مورد عفو ملوکانه قرار گرفتند.

بقراری که اطلاع یافته ایبه اتهامات عده ای دیگر از خرابکاران که مرتکب جرائمی از قبیل: قتل، سرقت مسلحانه از بانک ها، جعل، استفاده از سند مجعول، آدم دزدی، عبور غیرمجاز از مرز، ارتباط با بیگانگان، حمل سلاح غیرمجاز، مقاومت مسلحانه در مقابل مأمورین انتظامی، راهزنی هوایی، تخریب و توطئه بمنظور برهیزدن اساس حکومت مشروطه شده بودند در دادگاه های نظامی رسیدگی شده است.

از این عده ۱۵ نفر به اعدام و ۹ نفر به حبس ابد، ۷ نفر به حبس موقت به تفاوت از ۳ تا ۱۵ سال، ۳۲ نفر به حبس مجرد، بتفاوت از ۳ تا ۱۰ سال، ۲۰ نفر به حبس تأدیبی به تفاوت از ۷ ماه تا ۲ سال محکوم و ۷ نفر نیز از اتهامات وارده برائت حاصل نمودند.

اعدام شدند گان

۱۰ نفر از ۱۵ نفر محکومین به اعدام مورد عفو شاهنشاه آریامهر واقع شدند و مجازات آنان بایکدرجه تخفیف بحبس ابد تبدیل گردید و احکام صادره دربارہ ۵ نفر دیگر باسامی: محمد حنیف نژاد، عبدالرسول مشکین فام، اصغر بدیع زادگان، محمد عسکری زاده و سعید محسن، باامداد امروز اجرا گردید.

طناب استبداد بر گریبان جوان اولان؛ خیر اعدام بنیان گذاران سازمان مجاهدین خلق ایران در سحرگاه

چهارم خرداد، روزنامه اطلاعات ۱۳۵۱/۳/۴

مرگ پهلوانی / ۳۰۹

بچه‌ها را که بردند، با گذشت نیم‌ساعتی من هنوز گریه می‌کردم. دور سلول قدم می‌زدم و گریه می‌کردم. نگهبان که بی‌تابی مرا دید، به سلول آمد و گفت: «آقا را بردند بازجویی. برای همین شعار می‌داد. بعد که شدت گریه‌ام را دید، گفت: «خیلی خوب، بردند برای اعدام». شب ۴ خرداد بود و پژواک صدای حنیف: **بیدار شوید بچه‌ها، الله اکبر، الله اکبر**».

۱۳۸۴/۶/۱۸

«موقع اعدام، وی با ایمان تزلزل‌ناپذیرش و ندای قاطع **الله اکبر**ش موجب تردید و تزلزل مأموران دشمن در تیراندازی به او شده بود و عده‌ای حاضر به این امر نشدند.

حنیف‌نژاد خود بر صفوف دشمن فریاد زد:

«من محمدحنیف‌نژاد عضو سازمان مجاهدین خلق ایران به شما دستور آتش

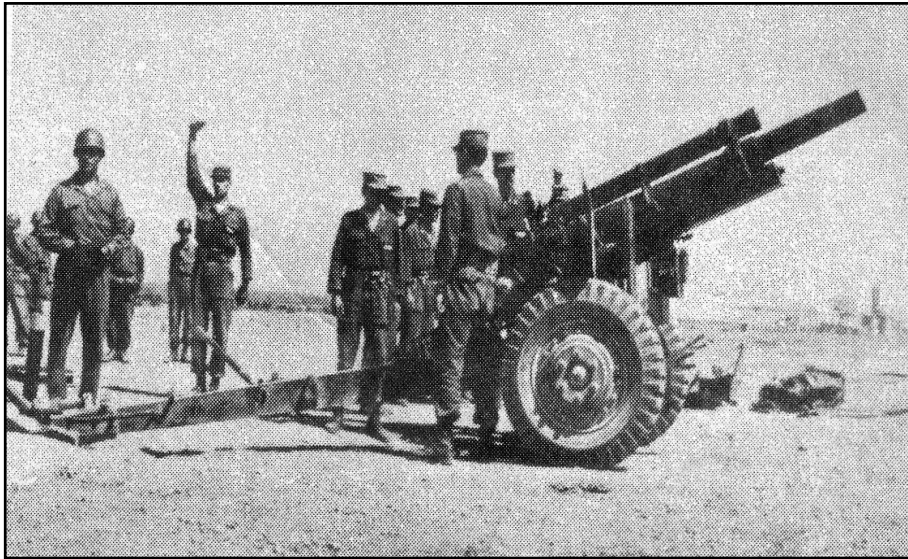
می‌دهم». او با فریاد **الله اکبر** به سایر شهدا پیوست».

شيوه‌های محمدآقا (۱)، ص ۸

علم، امیر اسدالله: «صبح شرفیاب شدم. بریده‌ی روزنامه اطلاعات را نشان شاهنشاه دادم و عرض کردم بر حسب تصادف روزنامه‌ی اطلاعات این دفعه اخبار را درست نوشته است، یعنی اگر خبر اعدام را نوشت، خبر عفو ملوکانه را هم نوشته است و در عین حال عکس پاسبان بدبختی را هم که کشته شده است گذاشته است. پس اگر شاهنشاه کسی را اعدام می‌فرمایند، در حقیقت به خونخواهی این بیگناهان است. فرمودند درست می‌گویی و این چند نفر را که عفو کرده‌ام _ البته هیچ کدام را نمی‌شناسم _ همان‌هایی است که پس از رسیدگی معلوم شده خیلی مقصر نبوده‌اند».

_ خاطرات شنبه ۶ خرداد ۱۳۵۱ _

یادداشت‌های علم، ج ۲، ص ۲۷۸



«من به شما فرمان آتش می‌دهم»: محمد حنیف‌نژاد فرمانده قبضهٔ توپ،
در دوران سربازی در مرکز توپخانهٔ اصفهان
سردار دوران، فرماندهی میدان آتش خود را نیز، خود بر عهده گرفت

میشمی، **لطف‌الله**: «در زندان جمشیدیه [بهمن [بازرگانی] که آمد، خبر اعدام پنج نفر را با خود آورد. سکوت سنگینی بر زندان حکمفرما شد. گروهان‌های اوین هم متوجه شدند. من رفتم تا از گروهان نجفی بپرسم که چه کسانی اعدام شده‌اند و خبری بگیرم. حسین قاضی به من نهیب زد: «حالا که بچه‌ها خشمگین هستند و عده‌ای را اعدام کرده‌اند، موقع صحبت با این گروهان نیست». این نهیب تنبیه خوبی برای من بود. به هر حال جو زندان سنگین بود. بهمن خیلی نگران بود. یادم نیست که محمد حیاتی آن روز یا روزهای قبل آمده بود، خلاصه در جمع آن جا مهدی محصل، مهدی خدایی صفت، حسین قاضی، مصباح، عطا شهربابکی و بهمن بازرگانی بودند. کنار زندان جمشیدیه، زندانی بود که هر کس را می‌خواستند اعدام کنند، شب قبل او را به آن جا منتقل می‌کردند و سحر او را به میدان چیتگر می‌بردند و توسط دژبان،

اعدام انجام می‌شد. ولی این طور که بچه‌ها می‌گفتند، حنیف‌نژاد و بچه‌ها را تقریباً سحرگاه از اوین بردند».

آنها که رفتند، صص ۱۲۲-۱۲۱

علم، امیر اسدالله: «شب فقط چند ساعتی _ شاید سه ساعت _ استراحت کرده، با عجله برخاستم که به ستاد خود بروم. در حدود ساعت ۶/۳۰ صدای انفجاری در حدود دزاشیب شنیدم. بعد معلوم شد در قیطره در اتومبیل مستشاران آمریکایی بمب گذاشته‌اند. ژنرالی که جزء مشاورین ارتش است، در اتومبیل صدمه دیده ولی کشته نشده است. ولی چون اتومبیل در حرکت بوده، از جاده منحرف شده، یک عابر _ یک پیرزن و یک دختر شانزده ساله _ را کشته است. به دفترم رفتم که ستاد عملیاتی من در آنجا بود. خبر دیگری رسید که روی دیوار آرامگاه بمبی گذاشته بودند، بمب منفجر شده و قدری از دیوار را خراب کرده است. جای تعجب شد که چه طور این جا را محافظت نکرده بودند، در صورتی که من قبلاً به قوای انتظامی دستور کافی داده بودم، ولی غفلت کرده بودند. من نمی‌دانم آیا بازخواستی خواهد شد یا نه؟ این آقایان تمام مزایا را می‌خواهند، ولی در عمل صفر هستند. خوشبختانه تمام صورت جلسات ستاد عملیاتی [را] که دستورات من در آن منعکس است، دارم.

باری ساعت ۸/۳۰ طبق برنامه قرار بود رئیس‌جمهور [امریکا] برای گذاشتن گل به آرامگاه برود. چون من قرار نبود همراه ایشان بروم. در دفترم نشسته بودم و منتظر بودم که حرکت کند. ساعت ۸/۳۰ نرفت. ساعت ۹ نرفت. تلفن من زنگ زد و رئیس‌امنیتی آنها به من گفت که ما مصلحت نمی‌دانیم رئیس‌جمهور به آرامگاه برود، چون در آنجا بمب منفجر شده است. من خیلی ناراحت شدم. به شاهنشاه تلفنی عرض کردم. فرمودند، به نظر خود آنها واگذار کنید، اگر نخواهند بروند، اصرار نکنید. عرض کردم آبروی ما در دنیا می‌رود. چه طور نروند؟ فرمودند، به هر حال همین حالا فرمانده گارد هم به من اطلاع داد، همین امر را دادم. عرض کردم این نمی‌شود. فرمودند، چه می‌کنی؟ عرض کردم، خودم می‌روم، او را برمی‌دارم و می‌برم. فرمودند اگر اتفاقی بیفتد چه می‌کنی؟ عرض کردم اتفاقی نمی‌افتد! فرمودند بسیار خوب... با عجله خودم را به

کاخ سعدآباد رساندم. دیدم رئیس جمهور در اتومبیل نشسته است و یک ساعت است که در اتومبیل نشسته و مقامات امنیتی خودش او را از حرکت منع کرده اند . در اتومبیل را باز کردم و سلامی گفتم. پرسیدم چرا نمی روید؟ گفت مقامات امنیتی یک نظراتی دارند _ البته با من آشنایی سابقی دارد و روی من به او باز است. گفتم خیلی بی ربط می گویند، هیچ خطری شما را تهدید نمی کند، من خودم با شما می آیم، حرکت کنید! به طوری قاطع حرف زدم که گفت، بلی اینها زیاد احتیاط می کنند و مزخرف می گویند، بیا برویم، و تعارف کرد که پهلوی او بنشینم. گفتم، در برنامه شما بود که داخل اتومبیل تا آن جا کار بکنید. به این جهت من در اتومبیل عقب می نشینم که مزاحم شما نشوم و شما با مشاورین خودتان مشغول بحث و گفت و گو باشید. خیلی ممنون شد. حرکت کردیم. رفتیم و آمدیم، خبری نشد. خوشبختانه در مسیر جمعیت بسیار زیادی بود، بیش از دیروز. وقتی برگشتیم، به رئیس جمهور گفتم [آیا می شد این جمعیت را مأیوس کرد؟] **How could we let down so many people** گفت از تو بسیار ممنون هستم.

خانم نیکسون ساعت ۱۰/۳۰ حضور علیاحضرت شهبانو رفت. قرار بود اول آن جا برود، بعد به اتفاق شهبانو به کتابخانه کودک پارک نیاوران و بعد هم به پرورشگاه کورش برود. هر دو در راه است. متأسفانه در راه، قبل از آن که به کاخ برسد، او را به مهد کودک بردند. باز هم شهربانی _ قسمت راهنمایی _ اشتباه کرد. من نمی دانم این احمقها کی باید تنبیه بشوند؟ حالا فکر می کنم ما چه طور با این دستگاهها جشنهای شاهنشاهی را با آن نظم و دقت برگزار کردیم، شکر خدا را به جا می آورم. باری هر طور بود به خوشی گذشت.

شاهنشاه یک ساعت و نیم باز هم تنها، با نیکسون مذاکره فرمودند _ فقط کیسینجر مشاور نیکسون حضور داشت. سر ساعت ۱۲ سر ناهار رفتیم، در کاخ سعدآباد. این جا مهمان نیکسون بودیم. عده خیلی کم و ۲۴ نفر بودند. ناهار بسیار خوبی بود. صحبت های مختلف بود، من جمله این که در آمریکا دانشگاهها به چه صورت مضحکی افتاده اند و مصالح کشور را رعایت نمی کنند. نیکسون می گفت این بدخواهان را باید

قبلاً اعدام و بعد محاکمه کرد. در تل‌آویو چند نفر ژاپنی که طرفدار فلسطینی‌ها بودند به قسمت پذیرایی فرودگاه وارد شده و مردم بی‌گناه را به مسلسل بسته بودند _ بیست و سه نفر کشته شده و هشتاد نفر زخمی شده‌اند. صحبت بر سر این مسئله بود. من کنار خانم نیکسون نشسته بودم. به من گفت، در کشورهای کمونیستی هیچ از این حرف‌ها و از این بمب‌ها خبری نیست. من گفتم، لازمه زندگی کشورهای آزاد همین است که ما داریم و کشورهای کمونیستی چنان که شوهرتان می‌گویند، خرابکاران را قبلاً اعدام، بعد محاکمه می‌کنند. به خانم نیکسون گفتم، از مقاومت شوهر شما در ویتنام ماها خیلی راضی هستیم والا فاتحه کشورهای آزاد خوانده می‌شد. این حرف من البته از روی عقیده است، برای تملق‌گویی نبود. ولی او خیلی خوشحال شد.

نیکسون نطقی کرد و خیلی خصوصی و دوستانه بود. تعجب است که رئیس کشوری به خود جرأت بدهد و سر ناهار تقریباً رسمی، گو این که عده محدود بود، بگوید با آن که کرم‌لین یک قصر است، ولی هشت روز توقف در آن جا خفقان‌آور است و من این جا دارم نفس می‌کشم؛ آن هم در خانه شخصی شاه هستم، پس ما خانه‌یکی هستیم و خود را در خانه خود احساس می‌کنیم. شاهنشاه هم جواب گرمی به او دادند. به علاوه هم اقدامات او را [پشتیبانی] کردند. این هم برای من تعجب‌آور بود. با آن که به قول معروف در اتاق در بسته بود، ولی از حزم و احتیاط شاه اندکی دور می‌نمود.

بعد از ظهر ساعت ۱/۳۰ برای رفتن به فرودگاه از طریق شاهراه ونک راه افتادیم. راه از کنار خوابگاه دانشجویان دانشگاه تهران می‌گذرد که اتفاقاً نسبت به جاده سرکوب است. از آن جا دانشجویان به [اسکورت موتورسوار] سنگ پرتاب کردند. خوشبختانه اتومبیل اعلیحضرت همایونی و نیکسون و علیاحضرت و خانم نیکسون گذشته بودند که سنگ‌پرانی شروع شد. یک سنگ به اتومبیل من خورد. باز هم پلیس غفلت کرده و این کار را پیش‌بینی نکرده بود. باری به خیر و خوشی گذشت. به فرودگاه رسیدیم و آن‌ها در ساعت دو بعد از ظهر پرواز کردند و من نفس راحتی کشیدم. در رکاب اعلیحضرتین با هلیکوپتر بالا آمدیم... علیاحضرت هم با خانم عَلم برای بازدید بازاری

که در کاخ پذیرایی درست کرده بودیم که اگر خانم نیکسون خواست خریدی بکند، آن جا برو، تشریف بردند...».

- خاطرات چهارشنبه ۱۰ خرداد ۱۳۵۱ -

یادداشت‌های علم، ج ۲، صص ۲۸۶-۲۸۳

میثمی، لطف‌الله: «در جریان همین دادگاه‌ها بود که یک روز حضور ما مصادف با دادگاه بهروز باکری شد. یک ساواکی که موی سر و سبیل بوری داشت و مسائل دادگاه‌ها را رتق و فتق می‌کرد، به جلسه دادگاه ما آمد و در ساعت تنفس با ما شروع به صحبت کرد. وی گفت که در دادگاه باکری بوده است و از این تعجب می‌کند که چه آدم‌هایی وجود دارند. وی از باکری چنین نقل می‌کرد: «ما با این که می‌دانیم عمر متوسط یک چریک شش ماه است، این خط مشی را که تنها راه است برگزیده‌ایم». مأمور ساواک، این منطق را مسخره می‌کرد و می‌گفت: «این هلاکت است و عاقلانه نیست». به هر حال پیام بهروز از طریق یک ساواکی به ما رسید».

آنها که رفتند، ص ۱۰۳

میثمی، لطف‌الله: «حنیف‌نژاد معتقد بود که ما باید تلاش کنیم تا روحیه بی‌اعتمادی مردم نسبت به احزاب و سازمان‌های سیاسی عوض شود. او می‌گفت که برای رفع این بی‌اعتمادی در میان مردم، پیشتاز باید همه مسئولیت‌ها را بر عهده بگیرد. پیشتازی این نیست که رهبران، از دیگران جدا باشند، بلکه آن‌ها باید به سراغ خطر بروند. هر چه ایمان بیشتر باشد، استقبال از خطر هم باید بیشتر شود. سال ۱۳۵۰ این آرزو تحقق پیدا کرد و کادر مرکزی سازمان همه مسئولیت‌ها را برعهده گرفتند و کادرهای درجه ۲ و ۳ را نجات دادند. پس از آن [اعلام حکم اعدام] حنیف‌نژاد می‌گفت: «ما تا حدودی موفق شدیم این نوع نگرش به احزاب را عوض کنیم». تحلیل او درست بود، بعد از آن بود که تشکل‌ها جوشیدند، نهال اعتماد به تشکل‌ها گرفت و به جایی رسید که ساواک وقتی کسی را دستگیر می‌کرد، جز از راه شکنجه نمی‌توانست به دیگری برسد، زیرا راه خیانت بسته شده بود. حالا ممکن بود کسی زیر شکنجه ببرد و توانایی مقاومت نداشته باشد، اما او هم وقتی به زندان می‌آمد، در طی یک پروسه، استغفار و توبه می‌کرد و توان‌سازی می‌نمود و دور بعد که زیر بازجویی

مرگ پهلوانی / ۳۱۵

قرار می‌گرفت، دیگر بلوف نمی‌خورد. این سیر، سیر بسیار شگفتی بود و می‌توانم بگویم اولین شکوفه‌های درخت سایه‌گستری که از خون شهدا بارور شد، یک دستاورد راهبردی بزرگی بود و آن این که قدرت جهنمی ساواک در ذهن‌ها شکست و اعتماد به شکل‌ها به وجود آمد و پروسه جلب اعتماد به احزاب و سازمان‌ها از نو پیدا شد.

آنها که رفتند، ص ۱۲۳

مهرآیین، محمد: «مرکزیت دستگیر و متلاشی شده سازمان در استراتژی جدید خود از آن جا که می‌دانست حنیف‌نژاد، بدیع‌زادگان و مشکین‌فام به طور قطع حکم اعدام خواهند گرفت، تصمیم می‌گیرند که خود، مسئولیت عملیات گروگان‌گیری و تعدادی دیگر از عملیات‌ها را قبول نموده و با اعتراف به برخی کرده‌ها و ناکرده‌ها، دیگران را از مهلکه مرگ رهایی دهند».

گزارش خاطره، فصلنامه مطالعات تاریخی، ص ۲۹۱

میلانی، سیدمحمد: «حنیف یک روز به من گفت: «دوستانی که انتخاب کردیم، انتخاب خیلی درستی بود. در اکثر امتحان‌ها پیروز از میدان بیرون آمدند». آن زمان تازه مسئله هواپیما و فشارها و شکنجه بچه‌ها در عراق پشت سر گذاشته شده بود و حتی بچه‌ها را پای سیبل برده بودند و تیراندازی کرده بودند و نمایش اعدام ترتیب داده بودند، اما بچه‌ها خم به ابرو نیاوردند. محمد گفت که انتخاب ما درست بود. دوستان‌مان را درست انتخاب کردیم».

۱۳۸۴/۸/۲۲

«محمد مهرآیین در اوین اکبر نبوی نوری را می‌بیند در حالی که پاهایش در درون تشت آب نمک است. اکبر از او می‌خواهد که مقاومت نکند و آدرس علیرضا زمردیان را بدهد. تأکید می‌کند که این پیغام محمد حنیف‌نژاد است. اکبر گفت: «تو هر مطلبی داری بگو، تو که در تشکیلات کاره‌ای نبودی، حرف‌هایت را بگو، بی‌خودی برای خودت زحمت ایجاد نکن».

اما محمدجودو [مهرآیین] در برابر شکنجه و شلاق شکنجه‌گران تاب می‌آورد و چیزی بروز نمی‌دهد. تا آن که حنیف‌نژاد را با او روبه‌رو می‌کنند. حنیف در برابر بازجو

به او گفت: محمد! جای علیرضا زمردیان را بگو و هنگامی که بازجو چند قدمی از آن‌ها فاصله گرفت حنیف خیلی ریز و آهسته آن طور که بازجو نشنود گفت: «محمد همه چیز را بگو الا آن مطلب اصلی را». منظور وی گروگان‌گیری بود. از این لحظه به بعد مهرآیین درمی‌یابد که استراتژی تغییر کرده است.»

گزارش خاطره، فصلنامه مطالعات تاریخی، صص ۲۹۱-۲۹۰

مهرآیین، محمد: «آقای حنیف‌نژاد در صحنه حضور داشت و عملیات را دیده بود خودش را به عنوان عمل‌کننده اصلی، یعنی من جا زد. یک روز هم او را به یکی از خانه‌های امن ساواک بردند. در آن جا شهرام (پسر اشرف) می‌آید و می‌بیند که بله این آدم درشت اندام حتی قدبلندتر از من، رنگ چهره و مویش هم شبیه من، همان کسی است که با او درگیر شده بود (!) لذا ادعای حنیف را تأیید می‌کند. از بین تمام کسانی که در آن روز گروگان‌گیری وارد عمل شدیم حسین قاضی و سیدی کاشانی نیز به عنوان یاری‌دهندگان اجرای طرح معرفی شدند و من، علی‌اکبر نبوی نوری و حسین آلا‌دپوش از این قضیه دور نگه داشته شدیم.»

گزارش خاطره، فصلنامه مطالعات تاریخی، ص ۲۹۱

میلانی، سیدمحمد: «محمد به بچه‌های سازمان عشق می‌ورزید. پدرانه بچه‌ها را دوست داشت. به بچه‌ها عاطفه ویژه داشت. در بازجویی هم عاطفه‌ای ویژه بروز داد و احساس مسئولیتی بزرگوارانه. هم محمد و هم سعید تمام جرم‌ها را به عهده گرفتند. بازجو را قانع کردند که بابا ما مجرمیم. این بچه‌های معصوم مردم هیچ کاری نکرده‌اند. واقعاً عجیب بود و تهرانی [بازجوی ساواک که پس از انقلاب دستگیر شد و به برخی جنایات اعتراف کرد] هم در اقرارهایش، این مسئله را مطرح کرده بود.»

۱۳۸۴/۸/۲۲

مهرآیین، محمد: «مرا که آزاد می‌کردند، منوچهری و تهرانی صدایم کردند و گفتند: «محمد داری می‌روی اما بدان که ما همه قضایا و اصل وقایع را می‌دانیم». گفتم: «اصل چه قضیه‌ای را؟» گفتند: «ما می‌دانیم که تو در جریان گروگان‌گیری والا گهر شهرام نقش

مرگ پهلوانی / ۳۱۷

اساسی داشتی». گفتم: «اگر می دانستید، قاعدتاً من باید اعدام می شدم». گفتند: «زمانی ما این مطلب را فهمیدیم که کار از کار گذشته بود. خیلی دیر شده بود و کسانی مثل مشکین فام، بدیع زادگان و حنیف نژاد به خاطر آن اعدام شده بودند، و اگر ما این قضیه را رو می کردیم، آن وقت خودمان زیر سؤال می رفتیم و ساواک در چشم شاه ضعیف جلوه می کرد و ما خود به خاطر سهل انگاری مجازات می شدیم. برو که شانس آوردی و ما تمام رد پاها را در پرونده پاک کردیم». پرسیدم: «شما چطور این قضیه را فهمیدید؟» گفتند که وقتی وحید افراخته در سال ۵۴ دستگیر شد نه این موضوع بلکه قضایای زیادی مثل قتل مجید شریف واقفی برای ما روشن کرد و خیلی ها را هم لو داد».

گزارش خاطره، فصلنامه مطالعات تاریخی، ص ۲۹۸

میثمی، لطف الله: «وقتی سعید محسن را دستگیر کردند و فهمیده بود که هم زمان سی، چهل نفر دستگیر شده اند، احساس کرده بود که سازمان لو رفته است. سپس عکس ها را جلوی چشم گذاشته بودند تا طبقه بندی کند و ردیف یک و دو و سه مسئولیت را مشخص نماید. سعید محسن بعدها به من می گفت: «وقتی عکس تو را با آن کراوات و کت دامادی دیدم ناراحت شدم، حالت مظلومانه ای داشتی».

او مرا جزو طبقه سوم دسته بندی کرده بود. سعید تصمیم گرفته بود کاری کند که عده ای نجات پیدا کنند. آن ها که در مرکزیت بودند، پذیرفته بودند که ردیف یک هستند و این تقسیم بندی در وضعیت افراد خیلی تأثیر داشت».

آنها که رفتند، ص ۱۹

میثمی، لطف الله: «بعد از اجرای حکم اعدام این ۵ نفر، به بقیه کسانی که حکم اعدام گرفته بودند یک درجه تخفیف داده شد، از جمله فتح الله خامنه ای، موسی خیابانی، کاظم شفیعیها، محمد سیدی کاشانی، علیرضا تشید، ابراهیم آوخ و عبدالنبی معظمی که حکم اعدامشان به حبس ابد تبدیل شد».

آنها که رفتند، ص ۱۲۲

توسلی، محمد: «بالآخره دادگاه اول ما برگزار شد. یک وکیل تسخیری هم برای من تعیین کرده بودند. من با آقای حبیب یکتا هم دادگاه بودم. دادگاه در محل دادرسی

ارتش در چهار راه قصر برگزار می‌شد. رئیس دادگاه در وسط و منشی و معاون هم در طرفین او نشسته بودند. وکیل هم در جلو و ما، در ردیف بعد با نگهبان‌ها. دفاع من خیلی ساده بود. من فقط به سازمان کمک کرده و زمینه انتقال نامه را فراهم کرده بودم. مسئله بقیه بچه‌ها هم پیچیده نبود و دفاعی هم نکردند. طبق تصمیمی که مرکزیت سازمان در زندان اتخاذ کرده بود، بنا بود که کادرهای بالا دفاع محتوایی کنند و بچه‌های دیگر، دفاع حقوقی و ساده. و چه سیاست درستی هم بود که آن زمان اتخاذ کردند.

در دادگاه اول به همه ما، ۳ سال حکم دادند و در دادگاه دوم که حدود ۳، ۴ روز بعد از ۴ خرداد ۵۱ _ روز اعدام بچه‌ها _ برگزار شد، احکام را شکستند و ما را به یک سال حبس محکوم کردند. در آن زمان رسم بر این بود که پس از اعدام‌ها، تخفیف رأی، اعمال می‌کردند و در دادگاه‌های پس از اعدام، رأی‌ها را می‌شکستند».

۱۳۸۴/۹/۳

توسلی، محمد: «زمان اعدام بچه‌ها، ما در قزل قلعه بودیم. وقتی از اعدام بنیان‌گذاران مطلع شدیم، شب سختی بود. اعدام‌ها دو اثر داشت؛ یکی تأسف از دست دادن سرمایه‌ها و دیگری، _ که مهم‌تر است _ تقویت ایمان، اراده و عزم. هر کسی اعدام می‌شد بقیه برای ادامه راه مصمم‌تر می‌شدند. تأثیر این امر در روحیه‌ها کاملاً مشهود بود».

۱۳۸۴/۹/۳

همراه تا سال ۴۸: «برای بانیان، امکاناتی بود که همه، یک درجه تخفیف بگیرند، ولی پانداوند. آن‌ها سرنوشت مبارزه را در گروه ایستادگی می‌دانستند».

۱۳۸۴/۸/۵

وکیلی، ابوتراب: «خرداد ۵۱ بود. من و تعدادی از دوستان، مهمان دوستی در مازندران بودیم. از ساری به سمت بابل می‌رفتیم. من از ماشین پیاده شدم و از دکه روزنامه‌فروشی، روزنامه خریدم. روز تعطیل بود. روزنامه با تیتراژ درستی خبر اعدام بچه‌ها از جمله حنیف را اعلام کرده بود. اشک بیرون زد و نتوانستم خود را کنترل کنم.

مرگ پهلوانی / ۳۱۹

در حالی که گریه می‌کردم، در حالتی ملتهب گفتم: «بالآخره روزی ما انتقام‌مان را از شما خواهیم گرفت».

یکی از دوستانی که آن روز با هم بودیم و ناهار را با هم خوردیم لطف کرده بود و همان جمله را منتقل کرده بود. جمله من در پرونده‌ام در وزارت کشاورزی منعکس شده بود و چوب آن را هم خوردم. یکی دوبار مرا بردند و آوردند و پرسیدند که چرا گریه کردی و چرا گفته‌ای از آن‌ها انتقام می‌گیری؟».

۱۳۸۴/۱۱/۴

فرهنگی، میرصادق: «خرداد ماه ۵۱ در ایلام بودم. کارمند اداره کشاورزی ایلام. همکاری داشتم به نام آقای قدسی. هم‌زبان بود و از اهالی اردبیل. بچه بسیار متدینی بود. کشتی نیز به آقای خمینی داشت. روز تعطیل بود، آقای قدسی را دیدم، گریان بود. پرسیدم: «چیه احمد آقا؟» گفت: «بچه‌ها را اعدام کرده‌اند». من هم نشستم با او گریه کردم. همسر هم بود. پرسید: «چه شده؟» موضوع را به همسرم گفتم، او هم گریه کرد. حنیف را می‌شناخت. ما از حنیف با او زیاد سخن گفته بودیم. در جریان مسائل حنیف و زندان هم بود.

همسر مشکی پوشید. ما هم مشکی پوشیدیم. مأموران شهربانی با توجه به سوابقی که از من داشتند و از زندان سال ۴۲ مطلع بودند، به خاطر پوشیدن پیراهن مشکی مرا گرفتند و کتک مفصلی زدند».

۱۳۸۴/۱۱/۴

یکتا، حبیب: «در قزل‌قلعه مدتی پس از انتقالم از اوین خبر اعدام را شنیدیم. تا دو روز گیج بودم. آقای ربّانی شیرازی، آقای رفسنجانی، دکتر طباطبایی، مهندس سحابی و... آن جا بودند. مراسمی برای بچه‌ها برگزار کردیم. شب و روزها، سنگین بود، بس سنگین».

۱۳۸۴/۹/۱۴

یکتا، یونس: «در تبریز به خانه یکدیگر رفت و آمد داشتیم. پدر حنیف، مرا می‌شناخت و پدر من، حنیف را. پدر من تفسیر می‌گفت و حنیف گاه‌با او بحث داشت. پدرم

خیلی به حنیف علاقمند بود. پدرم، خبر اعدام حنیف را که شنید، سگته کرد و پس از چند ماه فوت کرد».

۱۳۸۴/۱۱/۹

معین‌فر، علی‌اکبر: «خبر اعدام حنیف را که شنیدم، ملتهب شدم. مراسم عیدی بود که به باغ آقای شاه‌حسینی در کرج رفته بودیم. من حال خود را اصلاً نمی‌فهمیدم. بی‌اختیار شروع کردم سوره‌ی صف را خواندن».

۱۳۸۴/۶/۵

ممیزی، هرمز: «پس از اعدام حنیف، ما فقط توانستیم یک شب در اتاق یکی از دوستان بنشینیم و اشک بریزیم».

۱۳۸۴/۱۱/۳

سحابی، عزت‌الله: «در زمستان ۵۰ قبل از آغاز اعدام‌ها، در قزل‌قلعه هر شب مجلس داشتیم. آقای ربّانی بود، هاشمی بود، محمد توسلی بود، فدایی‌ها هم بودند، همه قاطی بودند، سرود می‌خواندند، برخی تصنیف‌های رزمی می‌خواندند، یک دل‌افسرده‌ای بود که خیلی قشنگ می‌خواند. آقای ربّانی هم با این‌ها قاطی بود، ربّانی رادیو هم داشت. رادیوهای خارج را می‌گرفت و سرودهای فلسطینی را بلند می‌کرد و گوش می‌کردیم».

خبر اعدام بچه‌ها را، هم رادیو اعلام کرد و هم روزنامه‌ها نوشتند. آن شب، مجلس گرفتیم، مجلس مفصلی بود، ربّانی و هاشمی هم بودند. من یک مقاله نوشته بودم و خواندم. از محمد و فضائلش در مقاله خیلی تعریف کردم. شب، شب اشک بود، شب حسرت».

۱۳۸۴/۱۱/۴